

بخش اول

فصل اول

- دوست داشتتیه!

با لحنی مهربان ولی غیرواقعی این را می گوید. به چهارچوب چوبی پوسیده و دیوارهای اتاق نشیمن نگاه می کند، از کف تا سقف. به زمین که نگاه می کند چشمش به پرزهای کهنه‌ی صورتی‌رنگ فرش می افتد و می ترسد. اما شك دارد بتواند این خانه را عوض کند. صاحبخانه اجازه می دهد آن را رنگ کند؟ حتما اجازه می دهد چون کسی توی این خانه‌ی کهنه که شبیه غار است پا نمی گذارد. اما مجانی رنگش می زند و فرش را جمع می کند. شاید اگر خوش شانس باشد کف پوشی با قیمتی مناسب هم برای زمین پیدا می کند. این اتاق عوض می شود و اما از این اتفاق مطمئن است. او با سلیقه است و می تواند به راحتی این کار را بکند. صاحبخانه یا همان صاحبخانه‌ی زورگو لبخند می زند و می گوید: می دونم کسی این خونه رو دوست نداره. اما چرا مردم می خوان همه چی خاکستری و مدرن باشه؟ اما بدون خجالت می گوید: من که این طوری دوست ندارم. اما واقعا سخت پسند نیست. ادامه می دهد: هیچ کدوم از این خونه‌های امروزی شبیه خونه‌های واقعی نیستن. صاحبخانه با ذوق می گوید: دقیقا! به این می گن یه خونه‌ی واقعی.

اما به صاحبخانه‌ی زورگو برای اولین بار نگاه می کند. مرد خیلی قدش

بلندتر از او نیست و پوستی آفتاب سوخته دارد و لبخندی ساده که به نظر می‌رسد می‌خواهد با آن‌ها آرام کند. این چیزی نیست که صاحبخانه را از نظرِ اما جذاب کند اما یک چیز آشنایی درباره‌اش وجود دارد و یک حسی می‌گوید انگار قبلا او را دیده. چند لحظه‌ای ساکت می‌ماند و صاحبخانه می‌گوید: اینجا برای خودش یه زمانی خونگی خوبی بوده! پدر بزرگ و مادر بزرگم چهل سال اینجا زندگی می‌کردن.

اما می‌گوید: بله! و با خودش فکر می‌کند صاحبخانه درست می‌گوید. این خانه به شدت قدیمی است. بوی کهنگی می‌دهد و هوایش تازه نیست. البته که آدم‌های پیری اینجا زندگی می‌کردند و این از چهارچوب چوبی و کاغذ دیواری‌های گل‌دار و فرش صورتی کهنه و توالت با کاشی‌های سبزش معلوم است.

اما می‌گوید: نظرتون چیه که من...

مکث می‌کند و شک دارد چطور حرف بزند. نمی‌خواهد رک بگوید دوست دارد همه چیز را پاره کند و دوباره از نو رنگ بزند. قطعاً صاحبخانه نمی‌خواهد چیزی را تغییر بدهد. صدایش ملایم شد وقتی اسم پدر بزرگ و مادر بزرگش را به زبان آورد. اما نمی‌خواهد طرف را دلخور کند و احساس می‌کند باید با ملایمت حرف بزند اگر این خانه را می‌خواهد.

- چیدمان این خونه سلیقه‌ی یه زن نبوده؟! -

صاحبخانه می‌گوید: سلیقه‌ی یه زن! بعد لبخند می‌زند و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و می‌گوید: الان هم به سلیقه‌ی یه زن نیاز داره. مرد راه می‌افتد طرف آشپزخانه و اما هم دنبالش می‌رود و قلبش آرام

می‌زند. آشپزخانه از پنجاه سال پیش دست‌نخورده و کابینت‌های چوبی‌اش ناصاف هستند و رنگ سفیدشان رفته. یک اجاق گاز خیلی عتیقه دارد و به‌طور شگفت‌انگیزی یک یخچال بزرگ استیل جدید بدون لکه. اما به یخچال نگاه می‌کند و ابروهایش بالا رفته. می‌خواهد به مرد چیزی بگوید اما اسمش یادش نمی‌آید. پیش خودش فکر می‌کند اسمش چی بود؟ دونالد؟ درک؟ چیزی شبیه اینها. صاحبخانه می‌گوید: یخچال قدیمی رو پارسال انداختم دور. به مستاجرهای قبلی پولش رو دادم و این یخچال موند اینجا. مرد تندتند حرف می‌زند که به‌اما بگوید او صاحبخانه‌ی خوبی است و برای مشکلات مستاجرش وقت می‌گذارد.

تا در پشتی قدم می‌زند و با دقت از پشت شیشه به باغچه نگاه می‌کند و فکرش این است که باغچه چه شکلی می‌شود اگر علف‌های هرزش را هرس کرده بودند؟ می‌پرسد: می‌تونم برم بیرون؟ صاحبخانه سر تکان می‌دهد و دنبالش می‌رود و به‌خاطر علف‌های هرز معذرت می‌خواهد. هر دو آنجا ایستاده‌اند درحالی‌که اما به اطراف نگاه می‌کند و افکارش به‌هم می‌ریزد. دو صندلی کثیف و جعبه‌ها و سبدهای خالی را توی حیاط می‌بیند. مرد باز عذرخواهی می‌کند و توضیح می‌دهد: من خودم اینجا نبودم. قطعاً همه‌شون جمع می‌شن. می‌تونم براتون صندلی نو بگیرم.

به نظر نمی‌رسد اشتیاقش برای راضی نگه داشتن اما فقط برای پول باشد.

می‌خواهد اما بداند خانه و حیاط برایش مهم است.

- صندلی نو بگیریم؟ مثل یخچال؟ خیلی گرون نیستن؟

و بعد لبخند می‌زند و می‌گوید: با یه مقدار پول خودم همه‌چیز رو نو

می‌کنم.

- شما زن دلخواه من هستی!

اما خجالت می‌کشد و کمی سرخ می‌شود و برمی‌گردد. صاحبخانه فوراً معذرت خواهی می‌کند و متوجه اشتباهش می‌شود و می‌گوید متأسف است.

- شوخی کردم. ولی خوشحالم که با پول کم می‌تونی وسایل اینجا رو نو کنی.

اما به آسمان و خورشید و سایه‌ها نگاه می‌کند و لذت می‌برد و مرد هم با لبخند نگاهش می‌کند.

- با این پوست روشن انگلیسی خورشید رو دوست داری؟

اما می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: کک‌ومکی خوبی می‌شم توی این آفتاب. شاید باور نکنین اما من یه باغونم. یه باغون ناشی. سال‌های زیادی توی یه آپارتمان مرکز لندن زندگی می‌کردم و رویام این بود که یه باغ برای خودم داشته باشم. تا پنج سال پیش هم بالای یه برج کنار پارک باتری بودم.

چرا اما ناگهان دوباره‌ی زندگی‌اش با صاحبخانه حرف می‌زند؟

- پس تو یه دختر شهری هستی؟

- انتخاب خودم نبود.

- حاضری بیای اینجا بمونی؟ بعدش می‌تونی از ساحل یه شهر زیبا و

جایی که توش زندگی آرومه و فشاری نیست دور بشی؟ نه، قطعاً نه.

صاحبخانه می‌خندد و ادامه می‌دهد: تمام عمرم رو اینجا زندگی کردم

و دوست ندارم جای دیگه‌ای برم. چطور وست پورت رو پیدا کردی؟
- دوستم اینجا زندگی می‌کنه. قبلا باهاش کار می‌کردم. سه سال پیش
بعد از اینکه بچه‌ش به دنیا اومد از اینجا رفت اما هنوز هم عاشق اینجاست.
چند بار برای دیدنش به اینجا اومده بودم. اینجا حس خوبی داره. هیچ وقت
نمی‌تونم برای همیشه اینجا بمونم اما... من نیاز داشتم یه تغییر بزرگ توی
زندگیم به وجود بیارم. اومدن به اینجا و یه زندگی آروم، قدم خوبه.

- توی فرم درخواست دیدم بانکدار هستی.

- یه چک سنگین گرفتم و الان رسماً بیکارم البته با یه سابقه‌ی خوب.

مشکلی که نیست؟

- تا وقتی که اجاره‌ت رو می‌دی، هیچ مشکلی نیست. توی این شهر

می‌خواهی چی کار کنی؟

اما دوباره از رک بودن مرد شو که می‌شود. مطمئن است صاحبخانه فقط
یک صحبت کوتاه را شروع نمی‌کند و تا جایی که دلش بخواهد ادامه
می‌دهد. هنوز به‌ایمان نگاه می‌کند و می‌خواهد اما احساس کند حرف‌هایش
برای او مهم است.

- واقعا نمی‌دونم. همیشه آرزو داشتم کارم توی خونه‌م باشه. یه چیزی

مثل طراحی داخلی یا باغبونی. دارم دوره‌های آنلاینش رو برای گرفتن

مدرک رسمی می‌گذرونم. می‌خوام توی خونه‌ای که می‌گیرم یه تغییراتی

انجام بدم. یه باغ هم می‌خوام که هرچی دلم خواست توش بکارم.

- همچین جایی رو پیدا کردی؟ آخه اگه بخوای اینجا تغییرات انجام

بدی باید قبلش باهام هماهنگ کنی!